

یک جوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رُست نتواند

محمد علی اصفهانی

ای درختان عقیم ریشه تان در خاک های هرزگی، مستورا!

یک جوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رُست نتواند

ای گروهی برگ چرکین تار چرکین بود!

یادگار خشکسالی های گردآلود

هیچ بارانی شما را شست نتواند

م.امید

شاید یک هفته هم از غرق شدن دخترش «لاله» نمی گذشت، ولی نمی دانم چرا - شاید برای وفای به وعده، و شاید هم برای گریز - آمده بود و برای ما شب شعر گذاشته بود. و در آغاز، تنها با یک جمله ی کوتاه، بی آن که حتی نام لاله را بیاورد، سری تکان داده بود و چشم هایش را فکر می کنم بسته بود و دوباره بازکرده بود و شعر هایش را خوانده بود و کف زده بودیم و رفته بود. به خلوت تلخ خودش. تلخ. تلخ تر از همیشه.

لاله را «م.امید» خیلی دوست داشت. و آن شعر تا به ابد ماندگارش «پوستین» را برای او سروده بود. وقتی که لاله، زنده بود و پدر فکر می کرد که او وارث آن پوستین خواهدشد:

پوستینی کهنه دارم من

یادگاری زنده پیر از روزگاران غبارآلود...

من یقین دارم که در رگ های من خون رسولی یا امامی نیست

نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست
وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت
کاندرین بی فخر بودن ها گناهی نیست

پوستینی کهنه دارم من
سالخوردی جاودان مانند
مرده ریگی داستان گوی از نیاکانم، که شب تا روز
گویدم چون و نگوید چند...

های، فرزندم!
بشنو و هشدار
بعد من این سالخورد جاودان مانند
با بر و دوش تو دارد کار...
لاله جانم!
آی دختر جان!
همچنانش پاک و دور از رقعہ ی آلودگان می دار

و لاله رفت و رفت و رفت و در آب ها گم شد و گم شد و گم شد. و پوستین ماند
برجا همچنان اما.

*

برای پایان نامه ام که قرار بود مروری بر تاریخ بخشی از مطبوعات ایران باشد،
می بایست با م. امید هم دیداری داشته باشم و مصاحبه پی.
مثل خیلی موارد دیگر، به رضا مرزبان مراجعه کردم. اتاق کوچک او در طبقه ی
دوم دانشکده، همیشه برای ما جای بزرگی داشت که حتی سالن ۱۰۰ هم با آن
گندگی خودش و سخنرانان متنوعش نداشت.
«ما» که می گویم، خودم و سه چهار تا دانشجوی «شر» دیگر از جنس خودم را
می گویم. از جنس خودم. اما همه از دم «پرولتر». آن هم پرولتر هایی که یک

قدم از «دیکتاتوری پرولتاریا» عقب نشینی نمی کردند، و به من هم می گفتند
«خرده بورژوا» فلان فلان شده ها!

حال آن که انصافاً و وجداناً من از آن ها «پرولتر» تر بودم. چون دستکم کار می
کردم و نانی به کف می آوردم تا به غفلت نخورم یا بخورم. نه این که مثل آن ها
«کمک هزینه»ی تحصیلی بگیرم و به بچه ی معصوم مردم بگویم «خرده بورژوا».

خوشبختانه آن روز ها «هربرت مارکوزه» که در ایران خیلی معروف شده بود به
دادم رسیده بود. یعنی سعی کرده بود به دادم برسد. سعی بی فایده هرچند.
مارکوزه، تز «پرولتاریای فکری» را مطرح کرده بود و این که با گسترش شیوه ها
و اشکال تولید، روشنفکرانی که در مراکز بزرگ کار می کنند و هیچ چیزی به جز
نیروی کار فکریشان در اختیار ندارند که بفروشند هم جزء پرولتاریا به حساب می
آیند. پرولتاریای فکری. که نیروی کارش به صورت انبوه، برای کارفرما سرمایه می
شود و ارزش اضافی و اینچور چیز ها.

چه تر قشنگی! اما کو خریدار در آن آشفته بازار؟ در آن آشفته بازار دانشکده و
تربا و کتاب ها و پلی کپی های زیرمیزی رد و بدل شونده و دعوا های رومیزی
برپاشونده و بعد هم باهم به تأتری و سینمایی و کنفرانسی رفتن و گاهی هم
دزدانه مثلاً وارد دانشکده ی حقوق شدن و در کلاس درس دکتر حمید عنایت به
عنوان مستمع آزاد قاچاقی نشستن، برای چیز بیشتر یاد گرفتن و پرزور تر نوی
سرو کله ی همدیگر زدن.
و الی آخر.

رضا مرزبان که علاوه بر دوستی دیرینه اش با م.امید، مثل او جزء «باند» هرگز
متلاشی نشدنی خراسانیان اهل قلم بود، سر ضرب ترتیب دیدار من را با م.امید
داد. همرا با سفارش مخصوص و پارتنی بازی.

*

جوان بودم و خر. وگرنه این سؤال را قاطی سؤال هایم به این صورت از امید

نمی کردم. عین سنوال یادم نیست. اما مضمونش کم و بیش این بود:
- فکر نمی کنید که بعد از کودتای ۲۸ مرداد، یک عده عقب عقب برگشتند، یک عده درجا زدند، و یک عده دویدند اما دیگر تاب دویدن برایشان نماند و نشستند؟
با بزرگ منشی پی غمگین، و بدون آن که خم بر ابر بیاورد جواب داد:
- پس پشت سنوال شما را متوجه شدم. اما...
بقیه اش دیگر یادم نیست که چه گفت. بعد از این «اما». حتی مطمئن نیستم که همین «اما» را هم گفته بوده باشد.
ولی می دانم که حتی دوستانه تر و صمیمانه تر از پیش، به حرف هایم گوش می کرد و جواب می داد. تا آن که دیروقت و شد و خداحافظی کردم و رفتم تا بعدتر دوباره برگردم.
و برنگشتم دیگر بعد تر.
موضوع پایان نامه ام را عوض کرده بودم.

*

و گذشت و گذشت و گذشت.
و افتادیم به دوران پر تب و تاب نزدیک به انقلاب. و من هم که دیگر نوبی کیهان کار می کردم، کارم عملاً شد شبانه روزی. شبانه روزی شبانه روزی هم که نه. ولی خب شبانه روزی.

نمی دانم چه افسونی همه ی ما را گرفته بود که نمی توانستیم نه پشت سرمان را نگاه کنیم و نه جلوی رویمان را.
از «پشت سرمان» منظورم پشت سرمان نیست. برای این که آدم هیچ وقت نمی تواند پشت سر خودش را نگاه کند. مگر آن که دستکم دو تا آینه داشته باشد و فوت و فنش را هم بداند. یا یک آینه داشته باشد، اما شاملویی هم در کنارش باشد و به او بگوید:

آینه پی در برابر آینه ات می گذارم

تا از تو

ابدیتی بسازم.

اما برای دیدن خود در چنین آینه ی دومی در دست شاملویی، فقط باید «آیدا»
بی بود.

و آیدا فقط یکی است. مثل شاملو.

از «جلوی رو» هم - که اَدبا می گویند که باید «جلو رو» نوشت نه «جلوی رو»، و
بگذار بگویند و دلشان به همین چیزها خوش باشد و ما هم کار خودمان را بکنیم -
منظورم جلوی روی خودمان نیست. چون برای جلوی روی خود را دیدن کافی
است که آدم جلوی روی خودش را ببیند.

منظورم پشت سر کار را و جلوی روی کار را دیدن است. و نمی دانم چه افسونی
همه ی ما را گرفته بود که نمی توانستیم نه پشت سرمان را نگاه کنیم و نه
جلوی رویمان را.

ما می توانیم به خودمان دروغ بگوییم و از «سرقَت انقلاب» به دست آخوند ها
حرف بزنیم. این طوری خودمان را تطهیر خواهیم کرد و نفسی به راحتی خواهیم
کشید و با وجدانی آسوده، به فرزندانمان خواهیم توانست بگوییم که تقصیر ما
نیود.

اما چرا. تقصیر ما بود. تقصیر خود ما بود.

دزد، کارش دزدی است. اما تو یا باید چشمت را بسته باشی، یا باید حضور
نداشته باشی، و یا باید حضور داشته باشی اما ناتوان باشی، تا دزد، کالایت را
بدزدد.

و ما، هم چشم هامان باز بود، هم حضور داشتیم، و هم توانا بودیم. اما کالایمان
را - کالای انقلاب را - با دست های خودمان به آخوند ها تحویل دادیم.
آن ها چیزی را نذریدند. چیزی را از ما تحویل گرفتند. خیلی راحت.
خیلی راحت تحویلش گرفتند و ملاخورش کردند...

نمی دیدیم مگر آیا که آن آخرها بیشتر تظاهرات از توی لانه های شرکی موسوم
به «مسجد» شکل می گرفتند و آخوندی و آخوند هایی هم پیشاروی همه در
صف اول، با طمأنینه، قدم می فرسودند؟ آن ایامی را می گویم البته که
تظاهرات، برای همه کم خطر بود و برای آخوند ها بی خطر.

نمی دیدیم مگر آیا که یکمرتبه «آقای خمینی» یا حد اکثر «آیت الله العظمی خمینی»، «امام خمینی» شد، و «تصادفاً» از عراق بیرونش کردند تا باز هم تصادفاً بکراست به فرانسه برود؟ و بعد، از زیر درخت سیب، بگوید فلان اعتصاب را فلان طور شروع کنید و فلان اعتصاب را فلان طور ادامه بدهید؟ و فلان کار را بکنید و فلان کار را نکنید؟ و همه با هم.

حالا نسل های جوان تر را نمی گویم. اما مگر آیا نسل ما که البته خودمان هم جوان بودیم اما نه جوان تر، از یاد برده بودیم که «امام خمینی»، نهضتش را همزمان با متزلزل شدن پایه های فئودالیسم (به منظور انطباق با نظام نوین سرمایه داری پیشرفته ی آمریکا) و تشکیل انجمن های ایالتی و ولایتی، و دادن حق رأی به زنان، و در مخالفت با همه ی این ها آغاز کرده بود؟ و که در کتاب توضیح المسائلش نوشته بود سک و خوک و بول و غائط و کافر نجسند، و کافر کسی است که یا «مسلمان» نباشد، و یا «ضروری دین» به روایت آخوند را انکار کند؟

می خواهیم بچه هامان را گول بزنیم و می گوئیم که:

- آخر در پاریس این حرف ها را نمی زد!

همین! پس ما حق داشتیم که شما را به این روز بیاندازیم که می بینید. البته

انتقاد هایی به ما وارد است اما...

اما و کوفت. اما و زهر مار.

یک دروغ یگر هم البته می توانیم بگوئیم. دروغی که خیلی ها، یعنی دروغگوتر هامان می گویند:

- نه! ما هرگز با آن جماعت همراه نبودیم. ما کارهامان جداگانه بود. آن ها با ما

همراه بودند. یعنی خودشان را همراه ما کرده بودند!

*

صبح ۲۲ بهمن که داشتیم به کیهان می رفتیم، اصلاً معلوم بود که انگار باید امروز روز آخر باشد.

کیهان، در نزدیکی «کمیته ی مشترک ضد خرابکاری» قرار داشت. سر کوچه ی کیهان هم مسجدی بود که اسمش یادم رفته است. «مسجد نور» فکر می کنم احتمالاً. در خیابان فردوسی، تقریباً از نزدیکی همان کوچه، بچه های مسلح، برای فتح کمیته سنگر گرفته بودند و می جنگیدند. ما هم بعد از تمام کردن کارهای آن شماره ی تاریخی روزنامه، بیرون آمده بودیم. تپترش را رحمان زده بود. رحمان هاتفی. یادم رفته است. اما چیزی در این حدود بود:

نظام ۲۵۰۰ ساله ی شاهنشاهی فرو ریخت!

رزمندگان در حال پیشروی بودند. و ما از پشت بلندگوی مسجد، ساکنان کمیته ی مشترک را به تسلیم شدن دعوت می کردیم. تعدادی خود را تسلیم کردند، و بقیه هم بالاخره در رفتند. و کمیته، فتح شد...

یکی دو ساعت بعد، من و «علیرضا» توی ساختمان کمیته ی مشترک بودیم. و او فضا را برای من توضیح می داد. و این که این قسمت، مال این کار بود و آن قسمت مال آن کار.

و غروب، باز دوباره در کیهان. کیهان خلوت. خلوت خلوت. و او سرش را روی میز گذاشته بود و هق هق می کرد. اولین بار بود که در این حال می دیدیمش. می گفت:

.. انقلاب، شکست خورد!

حضرت امام و آخوند ها فرمان بازگشت به خانه ها و کنار گذاشتن سلاح ها را داده بودند. و گفته بودند تشریف ببرید به خانه هاتان. انقلاب، پیروز شد. و ما به مشروطه ی خود که نه، به مشروعه ی خود رسیدیم.

و راست می گفتند. به مشروطه ی خود که نه، به مشروعه ی خود رسیده بودند آن ها. روی دست های ما... یعنی مردم.

*

و حالا چرا این ها را می نویسم؟ یعنی چرا این ها را می نویسم حالا؟ راستش را بگویم برای این که در این چند روز هر بار به طرز عجیبی خبر های بد در همه جا می خواندم و می شنیدم. خبر هایی که یا می بایست در باره ی هر کدامشان شعری و مقاله یی و قصه یی نوشت و ترانه یی سرود، و یا می بایست برای هر کدامشان به خود دشنامی داد. خودم را می گویم. منظورم شما نیستید. ببخشید.

خودم را می گویم وقتی که می گویم می بایست به خود دشنامی داد. نه به خاطر انقلاب. یعنی نه به خاطر شرکت در سرنگون کردن نظام شاهنشاهی که خودش زمینه ساز نظام آخوندی بود. نه. نه به خاطر مشارکت در سرنگون کردن نظام شاهنشاهی. به خاطر مشارکت در برپا کردن نظام آخوندی.

و در این میان، حلقه یی است از نوع همان «حلقه ی مفقوده» ی داروین. اما برعکس آن. از موجودی حد فاصل میان میمون و انسان، به... به... به میمون رسیدن!

چند تا از این خبر ها را در ذهن خودم ردیف می کنم. خبر های همین چند روز را: از دستگیری های گسترده ی دانشجویان، از کشته شدن کارگران در زیر آوار، از تأکید حکم چند نفر به جرم کرد بودن یا معلم بودن... از این، از آن، از آن و از این، و از این و از آن می گذرم.

و می خواهم از بقیه هم بگذرم. اما سه تا شان بدجوری راه نفسم را بند آورده اند:

برای قاتلان زهرا بنی یعقوب رأی منع تعقیب صادر کردند و محبوبه کرمی را به زندان انداختند و به مهتاب احمد زاده پانزده ساله در کارخانه تجاوز کردند و او خودش را به آتش کشید....

... زهرا بنی یعقوب، پزشک ۲۷ ساله ی عاشق که در حال انجام داوطلبانه طرح

خدمات پزشکی در یکی از روستاهای دور افتاده کشور بود، روز جمعه بیستم
مهرماه سال گذشته ساعت ۱۰ صبح در محوطه پارک همدان به همراه نامزد خود
توسط ماموران ستاد امر به معروف به دلیل نامشخص بودن وضعیت تأهل،
بازداشت و به ستاد منکرات منتقل شد. دو روز بعد، مأموران بازداشتگاه اعلام
کردند که زهرا خود را در بازداشتگاه با استفاده از پارچه پلاکارد تبلیغاتی حلق
آویز کرده و جان باخته است...

... شیرین عبادی وکیل خانواده ی دکتر زهرا می گوید که زهرا ۱۷۵ سانتی متر
قد داشت. ارتفاع اتاقی که گفته اند او روی چهار پایه پی برآن رفته است و خود
را با طناب از سقف آن آویخته است ۱۹۰ سانتی متر، بیشتر نیست. و طول محل
دار زدن تا زمین تقریباً معادل قد زهراست به اضافه حلقه ی دار. و این ها هرگز
به این سوال من پاسخ نداده اند که چگونه ممکن است انسان در حالی که پایش
روی زمین قرار گرفته است خود را دار بزند؟...

... محبو به کرمی، سوار اتوبوس بوده است و دیده است که یک «لباس
شخصی» با چماق در ورودی اتوبوس را شکسته است و بالا آمده است و مردی
را زیر چماق و مشت و لگد گرفته است و دارد می کشد. دل پر مهرش طاقت
نیاورده است و گفته است:

- بس کن دیگر. آخر چرا؟

و گرفته اندش و برده اندش به زندان انداخته اندش تا به او بگویند چرا....

... مهتاب احمدزاده، دخترک کارگر ۱۵ ساله، از بیرانشهر با خانواده اش به نقده
کوچ کرده است و در یک مرغ داری کار می کند تا نان شب خودش را و خانواده
اش را فراهم کند.

کارفرما که خیالش از بابت قانون آخوند راحت است، می گیرد به او تجاوز می
کند، و مهتاب که بعد از آن دیگر تاب نمی آورده است، خودش را در همان
مرغداری به آتش می کشد و می سوزد و می سوزد و می سوزد و می میرد...

*

اول، آن شعر دیگر امید به ذهنم هجوم می آورد که:

پست و ناپاکیم ما هستان
گر همه غمگین و گر بی غم

پاک می دانی کیان بودند؟
آن کبوتر ها که زد در خونشان پرپر
سربی سرد سپیده دم

و لی بعد، از آنجا دوباره می رسم به همان شعر اول او در باره ی آن «بی نجات
باغ».

ولی دلم می خواهد فقط تکه هایی از آن را، با سانسور کردن - دقیقاً با سانسور
کردن - بالا و پایین و وسط شعر، به صورتی بیاورم که پاسخ امروز را بتوان در آن
یافت. نه پاسخ دیروز را. روز سروده شدن آن شعر را.
مگر نه این است که از دیروز تا امروز، چیزی تغییر کرده است؟ چیزی که دیروز از
چند قدمی ما گریخته بود، و امروز به چند قدمی ما رسیده است؟ یعنی ما به چند
قدمی او رسیده ایم دیگر امروز؟

... خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیاد.
با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد:
- این مباد! آن باد!

۲۴ تیر ۱۳۸۷

سالروز انقلاب ۱۴ ژوئیه ی ۱۷۸۹

www.ghoghnoos.org